

خطابه های کهنسال کودکی

منصور خورشیدی

خطابه های کهنسال کودکی

چرخ هوای دور

از آه خلوت بوسه

پُر می شود

و راه بر صورت هوایی احساس

می بندد

آن گاه هجوم دقایق

دقیق می گریزد

و با ضرب نفس های او

همسو می شود

مجران

در برج های خیالی
نظم نفس های تن
متروک می ماند
دانش سپید دریا
مجران مستی را
سبک تر از هوا
در لبان آب
می تکاند

فاصله

ستیزگام و مسافت
رگ سیاه زمین را
از این یقین قدیمی
عبور خواهد داد
وقتی هوا
با ابر ماه پائین می آید
و هزار شکوفه را
در بر می گیرد
تن در خطوط موازی
گم می شود

مار

خزه و ترازنامه ی سنگ

پوست پائیز و

لب پنهان مار

باور سنگین سنگ

و

سکوت صخره

نظم گیاهی جنگل و

جماعت جان

کنار کودکی ماه

با دو شاخه ی کوکب

تب می کند

رود

بلور انگشتر

سکوت انگشت را

به قانون رود می دهد

تا ادامه ی شفاف دشت

عطر نخستین عشق را

در هوا

منتشر کند

نظم

باور سنگین سنگ
روی سکوت صخره
می نشیند
قانون رود
نظم گیاهی جنگل را
به عصمت آبی علف
پیوند می زند
تا جماعت بی جان
در امتداد آب و علف
فواره بیاموزند

نشانه

دهان عبارت معنا را
در سکوت فاصله
از علامت و حرف
پُر می کند
و آیت افتادن
از پلک تو
پَر می گیرد
در حافظه ی فضا
تا صدای درهم هوا
راز ماندگاری را
در انتظار معنا کند

پرنده

ستاره و سنگ
حصار و صخره ی درهم
از بلندی ارتفاع
می افتد
روی همزاد صدایش
با جفتی از پرنده
روی مناره های قدیمی
وقتی
اندکی از آسمان
به ضیافت زمستان می رود

کتیبه

عطر هراس هر روزه
از کتیبه های کهنه
با شانه های باد می آید
و حافظه ی خاک
در بازوان آفتاب
شکل عتاب می گیرد

نور

زنبور های پَر
بال های بسته را
باز
با نور بامداد
میان هوا می تکاند
و پلی از نور و
نردبانی از باد می سازد
در نگاه پَر

صنوبران صدا

وقتی تن

در انتهای نیلوفر

می روید

باران هوا

از پهنای می بارد

تا صنوبران صدا

آرام

با سپیده دم آه

میان راه بریزد

حکایت

با گریه روی سنگ
به خواب می رود
این چشم های خراب
با حکایت آب

آهنگ خواب

تا خصلت علف

آبی می شود

آب

آهنگ خواب

به چهره ی مرداب

می زند

آن گاه صدای بیگانه

عبارت معنا را

در سینه می نویسد

هممه ی بال

روح تو از بالا

در زیر بال

هیجان هوا را

در بر می گیرد

وقتی تن

هممه ی آسمان را

پهلوی زند

بیدار

تا حسرت بهار
در چشم های بیدار
رخنه می کند
نامت سکوت آب را
خواب می کند

تعقید سایه

تا شکوه سید
از بوی عطر تو
بالا می رود
نیمروز وقت
همزاد خفته ات را
در پلک های بسته
بیدار می کند

طبیعت ساده

حالا که سهم ظریف دقایق

در آسمان ساده

معما می شود

معماری شگفت نام

در بال های شکسته

بسته می ماند

پرتگاه

پرتگاه پیرامون

طول بلندش را

کوتاه

روی طنین صدا

می اندازد

تمام تن می خندد

و خنده آن گاه

از طول پرتگاه

بالا می رود

و لبه ی افتادن

لب تماشا را

می بوسد

عطر کجا

گیاه با نفس صبح
دل می تکاند
کنار پیکری
از عطر ترک های خاک
نقره به سینه ی شب
می ریزد این گیاه
کنار عطر کجا
با ترنم ناگاه

گردونه های گیج

وسعت سادگی ات

ساقه های حس را

پیوند می زند

روی گردن عابر

و هلال ماه

زیر همین نگاه تبار

شکسته بال می افتد

کنار گردونه های هیچ

در معبر کبود راه

و ترس اتفاق می روید

بالای سطح ساده ی اشیا

آسمان آسان

همبستر شبانه ی آهو
وقتی او به اشاره
استعانت از هوا می کند
آشوب آشیانه
با آه درهم آهو
برگ راه شد و
رکن نگاه
و هزار شدن را
آسمان آسان چشم
از نهانی های بود
پُر می کرد

شب‌نم شبانه

در دست‌های خیس
سمت بسته‌ی احساس
با بوی یاس
مشتاق اندازه‌های تنها است
وقتی صدای سپیده دم
بر شانه‌های آدم
شب‌نم شبانه را
با حقیقت اشیا
رقم می‌زند

هفت دیار هرگز

به هفت پرده گذشتی و

پرده هفت بار

به نام تو لرزید

و دستی از دیار هرگز

با ضرب نفس های روز

و آیتی از فصل های هنوز

حجم تمام تنت را

به آبی ها داد

یک شب

از میان هزار و یک شب
فیضی از نگاه تو
معصوم و مثل آهو
آسمان مرا
از ستاره پُر می کرد
آن دم بی هیاو
در فکر جستجو
جست می زدم و
می گفتم :
او ، او ، او

ریخت فضا

نوری عظیم

از ضیافت ماه

تمام آبی را

به رنگ نیلی دریا داد

و هیبت هوا

سراسیمه درهم ریخت

نرگس ندیدنی

شيفتگی اشیا

با اشاره ی انگشت

در هوای وقت

جاری می شود

روی پنداری که پرسه می زند

کنار دلهره ی پنهان

و بی هراس می رود

سمت وسیع ترین

بستر کیهان

با تبسمی از

نرگس عریان

پروانه های پراکنده

تا شکل خزنده ی پرواز

معنای ارتفاع بگیرد

آرام

از سکوی نام

بر می خیزم

و سمت آبی سجده را

تا بال های نیلوفر ، طی

و از سر شاخه های جوان

با عطر رنگ ها

بالا می روم

روایت جان

تا از تو دور

می افتم

پندار های دیوار

مرجان جان

در عصر استخوان می ترکاند

و تابوت نام ها

نفس به شوکت باد می دهد

در اطاعت حس

تا در تدارک تن

نفس به شوکت باد

و دل

به دریای آزاد می دهی

اسطوره های تبرک

تصویر ترس را

در اطاعت حس

ترسیم می کند

و الفت دیرینه

عادت آینه می شود

باور باران

پهنای کائنات

باز می شود

ستاره های ناز

در عزیمت باران

با اضطراب می غلظند

و معبر زیبای باد

با تقدیر تن

طلوع نور

در گور من می ریزد

طراوت حس

در لحظه ای که حجم طبیعت
تجربه های تمنا را
بخشنده می کند
بغض هزار ساله
روی طراوت حس
می ترکد
و برق صاعقه
از ارتفاع دقایق
می افتد

نبض ناظر

وقتی ابر های عقیم

مقیم دل می شوند

خطابه های مجهولی

روی زخم های پریشان شانه

سراسیمه

دهان باز می کنند

تا نبض ناظر

در پناه رگ

پروانه شود

بال هایش در آسمان تو

می سوزد

و رفعت آتش

با هوش افراشته

تاب تپه ها را سخت

لرزنده می سازد

مرداب آبی نیلوفر

از حاشیه ی هوا های هوش

منظر زیبایی

سرعت می گیرد

دم دمای صبح

و با خصلت جوان

می گریزد

بی درنگی بر دقیقه های درون

آن گاه

انس بسته ی احساس

شکل مرداب آبی نیلوفر

تخلیه ی روح می کند

مثل یاس های سپید پیر

رکن بلند نظرگاه

پشت ابر های پراکنده

آسمانی تا هنوز

مرا مست -

فرصت های تازه می کند

وقتی ترکیب تن

ورق می خورد

بیابان های هوایی

با ستاره های بی صبر

رغبت نفس ها را

سمت دیدار

آویز راه می سازد

شعر نگفته

خیالم را آسان
کنار تنهائی ام
تکه تکه می کنم
سهمی به تو می دهم
آن سان که سهمی
از تو می گیرم
برای شعری که هنوز نگفته ام

دَمِ آخِرِ

تصویر کدام صورت
در هوای آینه
پرت می شود
که آینه شکل شعاع درهم
در شیب سنگ می نشیند
در این دَمِ آخِرِ

بسیار فاصله های تماشا

بازی های باد

برای درک رابطه ها

بی پروا به اشیا

طعنه می زند

میان چشم و تماشا

دل به گوهر می سپارد باد

آغشته به نام نا پیدا

در طبیعت اشیا

و بسیار فاصله ها

کلاف می گشاید

از خیمه های کبود

تا پایگاه بلند خدا

ارتعاش عریان شاخه ها

راز آواز های نهان

بستر معرفت می سازد

برای گل های بی تکلم

لب از معمای همین لحن نهان

بر شانه های برگ

سبک می رقصد

و ارتعاش عریان شاخه ها

بی عبور باد

روی خیال گل خانه می کند

رویش چشم

پندار تو از سپیده
ورق می خورد
کنار پیکری
در آب های معلق
وقتی طبیعت ساده
از تحول گل آغاز می شود
اندازه های تماشا
اوج می گیرد
و بسیار تر از موج
دریا دریا چشم
در مسیر نگاه تو
می روید

آن ناگهان همیشه

حیرت آوارگی هایت

عاصی و عریان

بر شانه های من

بی دخالت دیده

دل را دیوانه می کند

اکنون بی جنبه هایی از تو

راهی به سوی آن

آن ناگهان همیشه

که می گشایم

کنار آوارگی های بسیار تو

بی شکل می شوم

منطق مجهول

معنای نام نهان می ماند

مثل منطق مجهول

در فکر های فضول

حالا که پیچیده می شود سئوال

در جمله های کور

راز کلام

سنگینی سکوت را

پَرت می کند

روی دهان بسته

رفتار بلند نام

با جذبہ های مدام

تعریف جستجوست

فراتر از تجلی معنا

هلال کوچک ماه
با متانت رفتار تو
گذر می کند از من
بارانی از جماعت حاضر
و می بارد
از هنگامه های درون
تا جفت جوانه ها
سپسِ وسوسه های نهان
نرفته های مرا
با تانی طی کند
میان کثرت احساس
از تجلی معنا های دور
هنگامه ی عبور

همین دوایر درهم

دیگر نمانده

رویش هیچ ستاره ای

روی دوایر درهم

اما ، حسی از آن

می ریزد هر دم

دور از هم

پُر از هوای پریدن

و می ماند

تصویر زیبای او

اندک اندک ، میان تن

تا رویش دوباره ی همین دوایر درهم

از جنبه های هیچ

بهار کودکی آن سال های دور

با اسب های رمنده

که یال در سیاهی شب

می تکاند

گفت و گوی راه

فرصت از پلک ها

می گرفت

اینک با کاروان همراه

و زخم گام ها

فیض بزرگ دیدن

جهت از جنبه های هیچ

می گیرد

از آسمان ساده

از ضلع سپید وقت
به آسمانِ ساده ی آن سو می رسی
وقتی فاصله های رسیدن را
اتفاق های پیایی
پُر می کند
ترس در صدایم زیبا می نشیند
آن گاه که -
بر آستان تو ایستاده ام
روی واژه های افراشته
با تکه هایی از آب
و تکه هایی از آبی
و اندکی از بهانه های هوش

پرواز دیگر بال

با نفس تو طی می شود

هوای این همه راه

تا ماه

میان نفس های خسته

می روید

صورت زیبای بال

از کمال همیشه می افتد

با او ، بی هیاهو

بگو

پرهایی که در باد ریخته اند

پرواز دیگری دارند

هفت پَر سوخته

فتنه های تن

از عطش همیشه برخاست

کنار هفت پَر سوخته

وقتی که بال ها

طنین صدا را

در عرصه های دلپذیر

درازتر از طول راه می گسترانند

نفس از دو سو

طول رگ ها را طی می کند

بی درنگی در فضای باز

تا راز دوباره ی پرواز

آغاز شود

وسط فتنه های تنی

- برخاسته از عطش -

چشم افراشته

تصویر تو

سرگیجه از باد و

تب از لب آفتاب می گیرد

وسوسه های تن

شکاف تنها را

پُر می کند از طول

و چشم افراشته ای

در سردی سکوت

شریک اندوه می شود

سنگ قبر

تپیدن مهتاب

تاب دیدن

از معبر باد های غریب

رو به حیرت آسمان می گشاید

و سنگین تر از سنگ های قبر

بر می خیزد از کنار ماه خفته

با وحشت مدام

فراتر از دانائی

با وزش باد صخره های عظیم
شوکت کتیبه های کهنه
هوش از شقیقه می گیرد
وقت طلوع صاعقه
در بستر قدیمی خاک
وقتی از گذشته ی تاریخ
بی خاطره خطر می کنی
در عمق وسوسه های سنگ

بر خاستن از پهلوی ترس

شب سیاه ترس

عصاره ی مرگ

در نگاه من می ریزد

با زخمه های مدام به اندام

اینک که خسته

در هوای تو می افتم

بی تکانی در فضای بسته

رو به روی من

جسد های بی تبسم

سایه می اندازد

با تکرار زخمه های سکوت

در حوالی حس

جنب تجربه های پریشان

میان فاصله ها

همیشه حجم پریشان چشم

در لوح دیده

با حسرت بنفشه

بلند می افتد

روی هوائی

که بال نیلوفران

رسم ستاره می کنند

از فاصله های دور

کوچ پرندگان

در فاصله ی دو چشم
کوچ تمام پرندگان
از آسمان نگاه تو
نزدیک بر خاسته اند
وقتی که خواسته اند
راز دوباره ی پرواز
از تفکر بسته آغاز کنند
آسمان کوچک دستان تو
به حیرت پرواز
مات از سکوت بال
خیال به اندام پرنده می اندازد
در تمنای پرواز

معنای آب

جهانی شگفت

باز می شود

در یک قطره آب

شگفتی روشن و

حیرت من

که جهانی رامعنا می کند

بی تاب در زلالی مهتاب

دگردیسی زیباست آب

در سراب

لب فروبسته از کلام

ماه و

سایه ی سروی در آب

نعش اسبی

نقش بسته

در موج های کوچکش

پروانه ای همسو با آواز باد

چرخ می زند

با سپیدی نارس

لای پلک ها و پولک ها

در گستره ی آب

میان عقربه های پریده رنگ

در گشت گفتگو

کجاست آن تحرک تند نبض

که مست خفته است

مرگ سال ها فاصله

روی خطوط درهم دست

تا

در قیامت گفتگو های باتو

ارتفاع بلند نام

طعنه می زند

به قامت نیلوفران

شادی شکفه ها

از هوش می رود

شادی شکوفه

روی کنگره های بی نشان

به هوش که می آید

نشاط کنگره ها

آوار آوار

در جذبه های رویش

با شکوفه بیدار می شود

و گرداگرد گونه

گل می کند

در وقت اضطراب

گسترش آراسته ی نام تو

پراکنده و کوچنده

از هوای معلق

آویز می شوم

اینک که نور و نوازش

از میان ستاره های گمنام

روی طبیعت آرام می ریزد

ترس در جلد اهریمن

در جستجوی مدام

کنار نامت

بی مرگ می نشیند

حیات رهنما

عطف میان ماندن و رفتن
سنگ مزار توست
که دوست با اشاره ی انگشت
روی هزار مزار می ریزد
وقتی می گریزم از سنگ
نور از میان ظلمت
نعمت از نگاه تو
وسط سنگ
در هجوم چشم ها می نشاند
تا من پای رفتن
در انبوه مزار را
گم کنم

ماه نفس های مست

جسم جستجو

پسند سایه های پراکنده

رنگ باخته از تلاش آخرین صاعقه

پشت صحنه های سیاه

آن گاه منظره های کهنسال

آراسته از صدای گام

در سیاهی صحنه

محو می شود

در آستانه ی نیستی

تا ماه نفس های مست

سمت کرانه های سیاه

عصاره ی وقت می شود

در حوالی غربت

از آسمان دستان تو
در تمام تار های تنیده ات
آبی

با تن پوشی از آب
به اشتیاق پریدن
بال می گشایی
وقتی هوا پُر می شود
از بوی او
آسمان در دستان تو
رشد می کند

از چشم

از ضلع شرقی چشم

چکه های زلال

موازی

تا امتدادگونه

طول مرا پیمود

و زیبا تر از همیشه های خود

در سیر پرسه ها دیدم

آرامش بی دلیل تن را

در حالت حضور جان

سمت ندیدنی

جان جهان

در هوای هیچ

با کردار عقربه می رفت

سمت عصر

با سماجت و سجده

و پنج پهلوی عشق

تا کنار حلقه ای

از پلنگ و پلیکان

گاف

معرکه می گیرد
کودکی
سمت عشق را
کنار پیکری
پهناور و صد پاره
پرسه می زند
حول هیکلی
که به شکل اشاره
شهری گاف می شود
بی صدا

رود جان

آشفته هوشم

می کند

چشمه ی خضرائی

که می جوشد از درون

و تخته بند تن را

می خراشد

در رود جان

تا بهار بند پایاب

از پهلوی اضطراب

نقش تو بالغ

شکل شقایق

در حیرت دشت

می نشیند

وقتی یاد ظریف تو

از پهلوی اضطراب

می گذرد

و پندار سایه

طی می شود

کمند و کمانه

باران

به هر تنی که ببارد

عبور جادویی نگاه تو دارد

آری بی من

فرودی اگر باشد

کوه و کمند و کمانه

با خود دارد

از خاک به خاکستر

خرمنی از آتش شدم
با عبور ناگزیر تو

تا خلا رابطه را

اشتیاق من

پُر کرد

امتداد ظهر

سرخی انتظار را

در مسیر خاکستر نشانند

از رو به روی تو

سبک تر از حس ساقه های رونده

گذر می کند

نگاه دیوانه

سمت ماه

و خیز بر می دارد

تب تند نبض

گرفتار و مات

با حرارت نفس های گرم

و رو به روی آینه

می نشیند

طرحی از پلک های بسته

دور از نگاه ماه

از جلوه ی برگ

مثل سقوط ثانیه ها

می افتد برگ

در عبور از زمان

و خواب عابر را آشفته می کند

آن گاه صدایی

از جلوه های درخت می آید

من جلوه می شوم

در جلد قهوه ای برگ

تنها نیلوفران راه

اینکه که طی مسافت می کنی

با پای کبوتران رام

میدان منور گل های یاسمن

روح بلند خاکستر می ریزد

روی هجای درهم راه

حالی که ماه

با جلوه های مست

از طبیعت صدای تو برمی خیزد

روی تپه هایی

که در باد خزیده اند

در تحول باد

نگاه تو می خندد

حدیث خاک را

کنار خندقی

با دهان درد

و حیرت من شکل می گیرد

در تحول باد

و راز هرگز

درهم می ریزد

میان نور

در بازوان بلور

در حیرت آب

به رفتار گل نگاه کن

بندی گشوده

به ایوان سپیده

معماری پیچیده

به دست و به بازو دارد

تا منتشر کند

عطر بهار را

در فضای آب و آینه

حیرت شانه ها

بازو می گشایم
کنار زخم هایی
که بزرگ می روید
روی شانه ها
آن گاه دهان درد
گل می دهد
میان حیرت
با تعقیب ضربه ای
که پی می گیرد
راه گریز را
تا جاده های خورشیدی

ستاره و سنگ

بین من و سکوت
هزار ستاره می روید
شکل مرجانی که جان
به اعماق آب داده است
انگار دیار دور
ستاره از سنگ می سازد
تا بغض مرا نهان کند
کنار ماهی
که جست می زند
در آب های بسیار

رنگین تر از غروب بنفشه

تشویش بسیار

از کجای تن

در باور بلند می نشیند

که عریانی معصوم گل

در گونه های پنهان

کمانه های سرخ می سازد

از غروب بنفشه های وحشی

هوای رمنده

جنب سیاه سایه های نیمرنگ نور

لنگر می اندازد

شانه های خیس

روی قامت کهنسال کودکی

با عطری از آب های جاری

که بر می دارد از هوای رمنده

منزلت سجده های طویل

بین من و فضا

برهنه و جاری

در معرکه رکاب می زند

زیبایی سریع ابر

و در هوش تو می نشیند

باران بی قرار

که بین من و فضا

معلق می ماند

هجوم حس

نوری که می تابد

از درخشش آب

هجوم حس

با سمت ساده ی تن

پرتاب می شود

آن گاه ، پیمانہ های پُر

از تب آب و

خواب نفس های خراب

در من می ریزد

گذر از پوست شبنم

تا لذت اشتیاق را
دو باره دیدار کنم
شکل ماه
در نگاه تو می مانم
وقتی ، پر می کشی
از پوست شبنم
با شتاب های موازی

خیمه های سیاه

همه ی مرحله های مانده

بی حیرت نگاه

طی می شود

با توانی از رگ جهنده

مثل آن سال های دور

وقتی هجوم نور

از خیمه های سیاه بر می خاست

شریعت گشت های همیشه

با همین پیکر پیر

سرگردان صدا نمی شوم

از خاک مردگان

پیش از صدا

فرصت برخاستنم بود

در شریعت گشت ها

کوتاه و در کمین

میان ازدحام عام

صدای خال و خلخال ها

محو می‌کنم

در اجتماع بیگانه های یگانه

که با اعتبار نام

حقیقت آفتاب گرفته اند

روی بساط سبز بنفشه

وسط شش جهت درخشان

روی کمیاب ترین کیمیای خاک

کنار گور و گیاه

شتاب درد

آن عصر دلواپسی های مکرر

هنگامه های درد

روی لبان باز

شتاب گرفت

و ضرب نفس های پیایی

مست خصیصه های همیشه

به زلزله ای مبارک

تن را تکاند

آن گاه دو چشم پنهان

در پناه عصر گریست

وسوسه های عازم

عمارتی

از عبارت دهان تو

با صورت وسوسه ها

درهم ریخت

و بی تصرف و تغییر

وسوسه های عازم

روی عمارت تن ریخت

با عبارتی از دهان تو

اتفاق در افتادن

پنجه در پنجه ی ماه و

این همه راه

از کجای هواهایم می افتی

که سبک تر از پر

صعود می کنی

بالای بلندی های هوا

وقتی عبارت افتادن

اتفاق می شود

در طول راه

انبوه نفس ها

تنفس بال های پرنده
سمت رقیق ترین هوای آن بالا
بی رمق می ماند
و انبوه زیبایی
در تقاطع بال و هوا
درهم می ریزد
روی نفس های خسته

اندکی از جنون

جنون و جوانی

مثل دیو و دیوانه

در هوای تو جست می زند

و بسیار راز های تمنا

کنار اندکی از نیاز

به هیئت راه

می افتد از کناره ی چشم ها

آن گاه که دامنه ی نگاه

کوتاه می شود

پندار آب

بی تکیه از ترحم آفتاب

شکل آب می شوی

میان هوا های معلق

وقتی تمام تو

پر می کشد

تا کرانه ی آن سو

بی سمت و سو

تلنگری به پندار آب

می زند آفتاب

امتداد باران

ابر گریزان

شکل بپر می شود

پشت کاج های سپیده دمان

آن گاه ستاره های بخت

مخفیانه خطر می کند

پشت سیطره ی سیاه

حضور نفس ها

در امتداد باران

سراسیمه می نشیند

روی لبی که می لرزد

از سیاهی بوسه

تکثیر دلپذیر حس

به رقص علف های نارس
در مسیر نسیم می نگرد
وحشی ترین گل
در عزیمت باران
اینکه که آسمان تازه
میان علف های ناز
تکثیر می شود
بهار بیابان و
عریانی تمام گیاهان
کنار گور
سبک آرمیده اند
رو به روی سنگ ها
در گذرگاه باد

هجای بال

انس علف با خاک
زیبا تر از رشد برگ ها
با کندی نفس های حاضر
شکل بهار می شود
وقتی
آبی ی ناگهان عصر
زیبا تر از عبور کبوتر
روی هجای بال
مست تماشا می شود

پله های کمال

می غلتد مرگ سبک
میان ملحفه های خاک
مثل نفس
میان قفس
آن گاه شکوه پیر
از پلکان تفکر می افتد
با جنون قدیمی
سرخ و سیاه
وسط گناه

در غیبت حضور

وسعت صحرا

در یال اسب های نجیب

رسم می شود

وقتی کجاوه نشینان

حول هوا های لیلی

چرخ می زنند

هول دوباره ی مجنون

در غیبت حضور

از بی کرانه ترین نقطه های دور

به حکمت دیده

شکل می گیرد

روی سرخی اندوه

ماه هنوز

فراز شدم

که ماه را در حیطه ی حیاتش

با ستاره های بسیار

آویز کنم به باران

ابری با کلاه سیاهش

پرت و بی اعتنا

لنگر انداخته

روی تمام فضا

آن گاه

روی بستر آرام ابر

جان دادم و

جهان را به ماه بخشیدم

بی تابی همیشه

اتفاق را شبی ماه

خط می اندازد

به اندوه آسمان

تا طلوع ستاره پناه می گیرد

جنب اضطراب

تاب دیدن در من

بی تابی همیشه را

پرچم می کند

رسم گلدسته ها

جائی برای رسم

رسم گلدسته های نامرئی

پیدا نمی کنم

بخت های آویخته بر شانه

منطق جستجو

از من می گیرد

و اضطراب تن

خسته ، کنار گلدسته

بی رسم می ماند

هفت چشم جادو

اژدهایی با هفت چشم جادو

شقیقه های آدم را

شقه می کند

در شب سیاه شرایط

آن گاه بغض اندکی در حاشیه

رعشه از جهان حس می گیرد

و لبخند کوچکی کنار گونه

تیرگی از تن دیوانه

می تکاند

با خم و پیچ های بسیار

در صورت هوایی احساس

گور گریزان

بیهوده تاب می خورد
یال کبود اسب
در تصرف دستانت
وقتی هول همیشه
مقیم تن
پهلوی می شکافد
زخم موقت آهو
در سنگ های برهنه
عطری از بهار و بنفشه
منتشر می سازد
روی گور گریزان همزادم

رشد نخستین ترس

گریخته از جدال ماه و
ماجرای آفتاب
هجوم سایه های بعد از صبح
تا رشد نخستین ترس
گذرگاه نور می شود
در آسمان ناپیدای چرخ
گریز آینه از صورت
بی ریشه در بیشه های وحشت
باز تر از دهان مرده
راهی به بیراهه می گشاید
از میان وا همه های پیر

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.